



گنجشک و قطره

هوا خیلی گرم بود و گنجشک قصه ما خیلی تشنه شده بود و دلش آب می‌خواست. از لانه‌اش بیرون آمد و پرواز کنان به دنبال آب رفت.

او دوتا از دوستانش را صدا کرد و گفت: «کمی آب دارید به من بدهید؟»

اما دید که آن‌ها هم از تشنگی نوکشان خشک شده است. درختان را نگاه کرد و دید که آن‌ها هم از تشنگی بی‌حال‌اند. به کنار گل‌ها رفت و متوجه شد که آن‌ها هم پژمرده شده‌اند. خیلی ناراحت شد؛ فکری کرد و ناگهان خورشید خانم را صدا کرد. خورشید خانم با مهربانی لبخند زد و گفت: «چه اتفاقی افتاده؟ چرا این قدر نگرانی؟»

گنجشک گفت: «همه گل‌ها، درختان و دوستانم تشنه‌اند و آبی نیست که بنوشند؛ می‌توانی کمی از گرمای خودت کم کنی؟»

خورشید خانم گفت: «با اینکه شما را خیلی دوست دارم ولی نمی‌توانم از گرمای خودم کم کنم ... پیشنهاد می‌کنم این مشکل را با دریا در میان بگذاری و از او کمک بخواهی.» گنجشک که ناامید شده بود، خداحافظی کرد و رفت و رفت تا به دریا رسید.

با نگرانی سلام کرد و گفت: «از پیش خورشید خانم می‌آیم؛ از او خواهش کردم که گرمایش را کم کند ولی قبول نکرد ... بعد هم گفت که تو می‌توانی کمکم کنی ... دوستانم و گل‌ها و درختان تشنه‌اند.»

دریای بزرگ فکری کرد و گفت: «چه خوب که خورشید خانم گرمایش را کم نکرد! چون من بدون گرمای خورشید نمی‌توانم نفس بکشم.» بعد رو کرد به آسمان و یک نفس عمیق کشید.

گنجشک دید که آن نفس و پشت‌بند آن نفس‌های دیگر به آسمان می‌روند؛ در آنجا جمع می‌شوند و ابرها را به وجود می‌آورند و آن‌ها بعد از به هم خوردن صدایی به وجود می‌آورند و آسمان تیره می‌شود. ناگهان، قطره‌ای به روی صورتش افتاد؛ با خوشحالی گفت: «باران آمد ... باران آمد ...» بعد هم بال‌هایش را به نشانه تشکر از دریا تکان داد و به راه افتاد.

او در مسیر خود متوجه شد که رودخانه‌ها پر آب شده و حیوانات مشغول نوشیدن آب‌اند و گل‌ها و درختان شاداب شده‌اند.

گنجشک از اینکه توانسته بود کاری برای دوستانش انجام دهد، خوشحال بود و راضی و خندان به لانه برگشت.